

# گفتگوی اینترنتی با لویی فردینان سلین

ترجمه کلبری برزین

اینترنت، تو لویی فردینان رو میشناسی؟  
granguit @ club - internet. ft

بله، من قاعدتاً هرگز نه برات می‌نوشتم، نه باهات حرف می‌زدم، ولی توی نوشته هم، تو نامه منظورمه، هرگز همچین کاری نمی‌کردم. این اینترنته. تو اینترنت رو نمی‌شناسی، اول کار نوشته اومد، بعد رادیو، تو با رادیو سر و کار داشتی، بی بی سی رو یادت میاد، بعد از اون تلویزیون اومد، که زوال عمومی عقل بود، و آخر سر، اینترنت اومد. میشه گفت میتونه این بازگشتی باشه به نوشتن، شاید یه روزی بشه، بین من خوشبین هستم، مثل تو نیستم لویی فردینان. ولی فعلاً تازه اولش است، نسل امروز هنوز یاد نگرفته، هنوز تو شعرهای آبکی غوطه میخوره، از این صفحه‌ها رو اینترنت زیاده، ولی یه روز وقتی این نسل وقت کنه، کار نویسندگی‌های بزرگ، مثل تو فردینان، رو بخونه، برای اینکه این رو ازت دریغ نمی‌کنم، تو یکی از بزرگترینی، یکی از بزرگترین‌های مایی، با وجود همه حرفهای احمقانه‌ات، حتی بخاطر اونها هم یکی از بزرگترینی، نه، نه، لویی فردینان خیال نکن که از حرفهای احمقانه‌ات خوشم میاد، هیچ ربطی نداره، خوشم نمیاد، از مایه انسانیت اونهاست که خوشم میاد، عمق اشون، این نفرت اصلاً ریشه حیوانی نداره، حیوونها فساد اخلاقی ما رو ندارن، باید حتماً آدم باشی که تا این حد نفرت رو حس کنی، مثل تیتو یک فیلم امروزی، فردینان، نفرت ابدی، حتماً باید یک روزی حرفش رو

زده، آدم درباره این طور نشون دادن عشق تحقیق کنه، تو فکر نمی کنی فردیتان، چطور این نفرت به سرت اومد؟ اولین نشانه هاش رو یادته، لویی فردیتان، بلوغ، بچگی، بگو به من، برام بنویس...

پانون

Louis - Ferdinand Celine

جناب آقا،

— اینترنت؟ نه بابا، من نمی دونم این یارو کیه. ولی باید جواب یاره رو داد، یک جایی تو قرارداد نوشته. من همه اش رو خوندم. از اول تا آخرش... با ناشرم روش مطالعه کردیم، رسماً... امضا کردم و همینه، قرارداد یعنی بتون، یعنی عقد، تا آخر گیرش هستی. البته ناشرم خیلی سعی کرد من رو بندازه تو هچل خودش، راه و چاه رو واسه ام توضیح نداد، فقط گفت باید جواب خواننده ها رو بدی، جلوی بلند پروازی هات رو بگیری و همین، تو بقیه کارها آزادی. چرا که نه؟ آه! باید زندگی کرد دیگه! بعد هم، ناشرم بدردم می خوره، به آدم اطمینان میده، با او مشورت می کنی، کارها رو چاپ می کنه، چزندیات رو می فروشه، الکی گنده ات می کنه... ناشرها قبل از اینکه چنگ آخر رو بکشن از این حرفها بهت میزنن، بهت قول ثروت میدن. قول شهرت و اعتبار میدن، یکیشون به من گنکور رو هم پیشنهاد کرده... گنکور! فکر کنین!... دونوئل، احمق! تازه احمق تر منم که باور کردم. انگار که «سفر به انتهای شب» می تونه واسه آدم حیثیت بیاره، اینها همه همدستن، همه طمعکار، هیجان زده، شمشیر به دست، مچل از اینکه جایزه به اون یکی برسه، مازلین<sup>۱</sup> با گرگهاش لقمه را برداشته... و با پولها در رفته.

بله، بدون گنکور و این چیزها، واسه نویسنده نون در نییاد. بالاخره باید یک چیزی خورد و با اینحال باید بگم که کمتر چیزی منو راضی می کنه، مثلاً سبزیجات، نودل، کرواسان، ولی الکل هرگز! اصلاً، هبچی بدتر از الکل و توتون برای گرفتگی رگها نیست. از همه مهمتر، مایعات است. اینکه آدم خیلی آب بخوره... باور کنین، اصلاً ارزشش رو نداره، حظ بصر خیلی بهتره. همین کار رو باید کرد، زندگی سالم، زندگی طلبه ای، مثل مرتاض ها، نوعی زندگی که از همه یواش تر سمت گور برودت، از این دردسر کوچیک به اون دردسر کوچیک، گاهی هم دردسره ای بزرگ، ترسدار، چسبناک و دردناک که دنباله اش است... چاره نیست. همیشه هست و هر روزی ممکنه سراغت بیاد، بخصوص که بعد از سالها سراغت میاد، نفرت هایی که باعث میشه، پشیمونی ها، حرفهای احمقانه، عین وزنه سنگینی روی کولات میاد و عاقبت انقدر رو هم انباشته میشه که با فضاحت له ات می کنه.

ولی خوب شوق دوام یافتن و طولانی کردن راه هم هست، تا بشه حالشون رو بیشتر گرفت،

بقیه رو، همه این کثافت‌هایی که آرزو دارن زنده زنده پوستم رو بکنن، سعی دارن به فرصت گیر بیان که درازم کنن و تا ابدالدهر خلاصم کنن... چه حس رضایت و تسلی خاطر بی به من پیرمرد دست میده که میبینم این عوضی‌ها زودتر از من به دار باقی می‌شتابن، در نوای تنهایی خودم لذت میبرم از دیدن ریخت‌گندشون تو ستون تسلیت فیگارو... آدم باید تا آخرش یک جوروی سر خودش رو گرم کنه و واسه خودش یک خوشحالی کوچیک نگه داره، و گرنه از تنما می‌پرسم پس اصلاً این زندگی به چه درد می‌خوره؟

سنککرا یا خدا! اینترنت کی هست، از ناشرم پرسیدم به چیزهایی درباره‌اش به من بگه، یک چیزی برای شروع که مثلاً من می‌دونم از چی حرف می‌زنم؟ بهم گفت، گوش بده، فردینان! اولاً که اینترنت آدم نیست، ماشینه... به چیزی که تقریباً فقط برای تو فکر می‌کنه. چرا فردینان! من قبلاً هم برات گفته بودم، از صدقه‌سر اینترنته که تو هنوز می‌نویسی، چون دیگه هیچکس از تو خوشش نمیاد، فردینان. هیچکس، می‌شنوی؟ تو دیگه جالب نیستی! تو با کارهای احمقانه و قاطی پاطی و خواب و خیالهاات تنهایی... تک و تنها، فردینان و اگر اینترنت نبود، هزار سال بود انگار مرده بودی، گوش بده فردینان! فکر کن تازه بهم گفت... می‌دونی تلویزیون چیه؟ معلومه میدونم، تو تلویزیون باهام مصاحبه هم کردن... ولی هیچ وقت مصاحبه رو نشون ندادن، منو تو تلویزیون نمی‌خوانسن، قیافه بیریخت ضدیهودی من رو دوست نداشتن، می‌توسیدن من حرفهای زشت بزمن که به ضرر جمهوری تموم شه، چون فقط آدم‌های خوب رو تو تلویزیون نشون میدن نه آشناهایی تو ردیف من. رئیس جمهورها و آوازه‌خوانها و هنرمندهایی که چیزهای قشنگ تعریف می‌کنن رو نشون میدن، چیزهایی که اطمینان بخشه، آدمها رو خوشحال میکنه، تعریف و تعارف، مدح و ستایش، عذرخواهی و پوزش، بحث و گفتمان، اپرا و هر چرندی که تا جای ممکن حوصله شون سر بره...

خیله خوب، پس اینترنت مثل تلویزیونه، ولی عوض اینکه فقط چرندیاتی که نشون میدن رو تماشا کنی، میتونی مستقیماً خزعبلات خودت رو هم توش بپونی، می‌تونی از طریق اون یک چیزهایی نشون بدی، عکس و نقاشی بچه‌هاات رو، قصه‌هاات رو تعریف کنی، بنویسی شون و تازه با به نفر که به تلویزیون مثل مال تو داره درباره‌اش بحث کنی. سنککرا ناشرم واسه اینکه از خودم بیشتر خجالت بکشم میگه، فردینان به این میگن کامپیوتر... بعد انگار بخواد هر چه بیشتر منو متقاعد کنه که حق داره میگه، خیلی راحت، اصلاً عالی، می‌تونی همینطور که سر جات چسبیدی سفر کنی. می‌تونی متنات رو بنویسی، حتی کاغذ. خودکار، گیره رخت، هیچی لازم نداری. رو تلویزیونت می‌نویسی. به دگمه فشار میدی و برای هر کس بخوای میفرستی‌اش، مثلاً واسه ناشرت یا اگه ترجیح میدی برای تمام دنیا... اصلاً خیلی راحت، اینترنت شر خیلی

گرفتاریها رو کم می‌کنه، واسطه‌ها رو مثلاً، که خیلی هم خرج دارن، فردینان. این آقای پانون اینترنت تو حق داره، اینترنت مثل در خوشبختی است که به روی همه باز شده... ابزار آزادیه. البته یک اضدادی هم داره، همیشه از تله‌هاش فرار کرد، واسه همه چیز از اینترنت استفاده می‌کنن، سیاست، فروش آت و آشغال، لختی‌های تهوع‌آور و حتی ایده‌های نو. میشه توش کتاب پیدا کرد، فرهنگ، خوراکی و حتی خواب و رؤیا... دست آخر اینترنت همینه اینترنت، امید در دسترس رؤیا...

من چیزی نمیگم... شاید آخرش حق با شما باشه، که اینها همه باعث چیزهای بهتری واسه همه بشه، چون توجه کنین برای من اینترنت اصلاً مهم نیست. من هیچ وقت نخواهم فهمید که این اینترنت چیه. همونطور که کسانی جنگ رو نشناختن، دعوت به مرگ در بیسیسی<sup>۲</sup> رو نفهمیدن که هر شب برای سرت جایزه تعیین می‌کنن و اول صبح برات یک تابوت کوچیک می‌فرستن. این پاکان، اصلاًکاری به این داستانها ندارن. کاری به تبعید من ندارن، نمیدونن زندگی چیه، فکر میکنن زندگی یعنی، ماشین، پالتوپوست، پول و اینترنت... نمیدونن که بعضی وقتها مثل فاضلابی که پر میشه می‌زنه بالا... ولی نمیگم نه... شاید هم حق داشته باشن که خوابشو ببینن، وقتی جیب آدم پر پول باشه خیلی هم خوبه، آدم خیال می‌کنه قهرمانه، فاتحه، شکست‌ناپذیره، به کم مثل موقعی که به تفنگ بهت میدن که این بابا رو تو خونه رو برویی بکشی. گولت میزنن، مغز تو میشورن و بهت اطمینان میدن که بعد از این دیگه خبری نیست، تو هم بدون سوال، زرتی یارو رو نشوته میری و هرگز دیگه مجبور نیستی از اول شروع کنی. حالا تا اینجا میشه بازم باور کرد، به جاهای قشنگ رسیدی، اما کسی نمیگه که قرار نیست که دست تو به چیزهای خوب برسه و مزه خوشبختی رو هم هرگز نخواهی چشید.

برای همینه که من به این اینترنت شما اطمینان ندارم. چیزهایی که بهم میگین خیلی قشنگه ولی باور کنین همچین چیزهای قشنگی دوروبر ما نیست، باور کردنش دورویی است یا در مورد شما بیشتر به ساده‌لوحی میره چون، دقیقاً می‌فهمم، شما که عوضی نیستین، بلکه اونطور که به من گفتین خوش بین هستین عین کسی که شور مراسم کمونیونش رو داره. اما با اینحال آقای محترم، مراقب باشید، امید حیلۀ توانگراست، رؤیای نویسنده است، برای فقرا اون چیزیه که به دست نیارن و هیچوقت معلوم نیست چیه. امید به فکرهای پاک‌گند میزنه، ولت میکنه تا توی سلول کپک بزنی، و توی یه گودال یا تو کثافت حومه شهر یه پس کوجه متعفن دل و روده ات رو در میاره. امید، دوام زشتی و ایجاد نفرته... امید فقط به یه درد میخوره... سرخوردگی... نفرت اونهایی اس که فهمیدن این چیزها فقط ظاهره، دغل بازی و شلوغ بازی و یه حقه کثیف!

خوب، برای شما امید هست و برای من نفرت، چرا که نه، چونکه شما زرق و برق سینما رو

باور می‌کنین، و جلوه‌های ویژه روی واقعیت رو. بازم از من میپرسین نفرت من از کجا میاد؟ احتمالاً شما بهتر از من میدونین، نظر خودتون رو که دارین... اینترت؟ دوست دارین من از پدر و مادرم براتون بگم، از چراغ‌گازی گذر شواسول، از صد تا شغلم، سربازخونه، جنگ، جراحتهام، کتابهام، چرندیاتم، زندان، تبعید... اینها غیر از گفتن از بدبختیهای من چیز دیگه‌ای نیست و شما هم با این حرفها اصول فکری اتون رو طبقه بندی میکنین... واسه من اهمیت نداره که نفرت من به شما وجدان میده... شما مطلقاً خواب به دنیای بهتر رو میبینین، من نه، من خواب هیچی رو نمیبینم. من هیچوقت خواب نمیبینم، خواب چیزیه که بقیه میکنن تو مخت تا واسه هیچ و پوچ خسته‌ات کنن. از چیزها و مراسم و فکراهی که برات جالب هم نیست. چون او چیزی که تو رو تحریک میکنه هیچ ربطی نداره به چیزهایی که وجود داره، به غیر از نگرشات از اجسام و جاهایی که صد هزار برابر بیشتر برات ارزش داره... مثل اینکه فقط من نفرتم و بقیه‌اش برکنه.

من نفرت نیستم، اونها هستن. من فقط همون قصه‌هایی‌ام که می‌نوشتم، نه هیچی دیگه. رمانهایی که تا حالا نخونده بودن. این بدبختیهای پستی که در آینده قراره عضو آکادمی بشن، که به چیزی جز خاویار روی کراکر فکر نمیکنن و... تا به خودشون ثابت شه که با وجود سرطانی که داره درونشون رو می‌خوره، مردهای واقعی‌ان و میتونن به عالمه دختر رو با حرف زدن از عشق و امید بلند کنن. من از این نژاد ادیب نیستم که تو تالار و مراسم افتتاحیه و مراسم معرفی با صحبت کردن از امید بزنم و تار و مار کنم. امید تالارها حاله رو میگیره! من دوست دارم با دوستانم برم آتلیه کوچه لوییک، با پوپول و ماهه... گپ بزنیم، از سیاست بگیم. از زبان و زبان محاوره و هر چی که نفس می‌کشه بگیم، از مردم؛ به جهودها بد و بیراه بگیم، معلومه... چرا که نه، ای خدا! انگار شما تا حالا به کسی فحش ندادین. انگار از تحقیر همسایه تون کیف نکردین. چیزی که بیشتر دوست دارم، تماشای رقص لوست است، که شاگردهاش رو میندازه بالا پایین و باله‌هایی درست میکنه که هرگز اجرا نمیشن؛ از حیوونهایی مراقبت کنم که منتظر نیستن در اولین فرصت مغزم رو پاره پاره کنن و افکار خودشون رو ارضا کنن. بعد هم دریا، بندر، کشتی‌هایی که میرن یا میان، همه اینها، حرکت... این نفرت از درون من نمیاد، از توی تمام اون چیزهایی میاد که از من متنفرن چون من جرأت «سفر به انتهای شب» رو داشتم، نفرت شون از اینه و نه هیچ چیز دیگه، بقیه‌اش بهانه‌اس و به فرصتی برای من که عق بزنم.

من نفرت نیستم، اونهان که ولع دارن جنگ راه بندازن، یکی بعد از دیگری جنگ شروع کنن و همیشه میخوان دلایل جدید بتراشن تا باگفتن از امید و آزادی از پول، پول بسازن و تولید کنن؛ ولمون کن! می‌دونین از آخرین جنگ تا بحال چند تا جنگ دیگه شده، پدر سگ چقدر قتل عام، ویرانی، بدبختی، همه جا؟... چرا من باید نفرت باشم؟ من فقط چیزی رو که میبینم مینویسم،

چیزهایی که شما و بقیه حاضر نیستند ببینین، مبادا روی خوش بینی تون خراش بیفته... این خوش بینی مثل بواسیره و... آدم رو میسوزونه آنقدر که اگه بخوان روزهای بهتر رو باور کنن خارش میگیرن... آنقدر که چرای خارش‌ها یادشون میره... آزادن. شما آزادین، ولی خوش بینی شما رو، من این خوش بینی‌ها تو کتم نمیره، خوش بینی به دنیای بهتر همیشه به خونریزی منتهی میشه. نفرت من، فقط مزه جوهری است که خوش بینی شما رو نفی میکنه و واقعیتی رو نشون میده که شما نمیخواهین ببینین... و هیچوقت نخواهید خواست برای اینکه بزدلین. نفرت همه جا و همیشه و دور و اطراف هست... نه در من، بلکه در اونها... من به حقیقت درش میارم، بله دیگه، همین.

granguit @ club - internet. ft

— لویی فردینان، دس از چرندگفتن برمیداری؟ از الک کردن شعرهای آبکی کهنه‌ات. تو دوره خودت رو داشتی. حرفهای سنکله رو باور نکن. اینکه مثلاً بدون اون فراموش میشی! اون فقط پولتو میخواد، همین. مازلین فراموش شده. مثل بقیه تو سیاهچاله، هیچکی دیگه نمیشناسدش، نه مثل تو لویی فردینان. غیر از خودت دیگه از هیچی حرف نزن. خودت میدونی. همه‌اش گفتی که باقی میمونی. که وقتی قرنها گذشت تو تنهایی اینجا خواهی بود. پس بسه دیگه، شعر تکراری نخون. به خوردمون دادی. بازیات رو فهمیدیم. همیشه تو جوابت از کنار سؤال رد میشی. انگار که اصلاً نشنیدی. اونقدرها هم که میخوای اداشو در آری کر نیستی. زیگموند رو که میشناختی، کتابهاش رو که به کم خوندی، اینها همه‌اش نفی\* است لویی فردینان، وقتی از کینه حرف میزنی، فقط نفی میکنی.

از طرف دیگه بر خوردت با جنسیت، با زندگی، از بیرونه لویی فردینان، تو تماشاگری، زیبایی‌شناسی، رقص دخترهای کوچولو رو تماشا کنی، اما بهشون دست نزنی، تو زندگی از هیچی لذت نبری، تو دلت از آدمهای ماست خوشت میاد، تو دکتر از نوع رژیم آب هستی، همونطور که خودت میگی الکل هرگز، خیلی میترسی از لذت بردن لویی فردینان... خیلی میترسی. تو بدبختیهات از خودت خوشت میاد، زیادی به خودت گوش نده لویی فردینان. نفرت مال دیگران نیست، مال توئه، لویی فردینان، فقط تو، حتی نفرت آدمهایی که آنقدر مدعی شون هستی، حال اونها رو هم میگیری، نه لویی فردینان، این نفرت از زندگیه. تو تحمل زندگی

\* - وقتی شخصی در عین متشکل ساختن یکی از امیال، افکار یا احساسات خود که تا این زمان سرکوب شده بوده‌اند معذک به دفاع از خود در برابر آنها ادامه دهد و به خود متعلق نداند «نفی» را بکار بسته است. لاپلانز و پونالیس، واژگان روانشناسی.

رو نداری. زندگی خود تو. البته جنگ شده، جنگ بزرگ سال ۱۴، تنها جنگ برای اونهایی که ازش جون سالم بدر بردن، مرگ، همه جا، جنبان و متعفن، نفوذ میکنه به همه منافذ، ولی تنها تو تو جنگ نبودی لویی فردینان، میلیونها نفر دیگه هم بودن. به خودت نگاه کن پیرمرد بیچاره، خود تو تو لباس کهنه‌ها ت مبینی، خود تو نگاه کن رقت‌انگیزی، حتی بعضی‌ها که پول ندارن به زحمتی به خودشون میدن که خودشون رو به زندگی بچسبونن. پنج دقیقه دراز بکش، خودتو رها کن که دروغ نگی لویی فردینان، من مطمئنم که ته دلت می‌دونی این نفرت از چیه، از جنگ نیست لویی فردینان، از این هم نیست که پست ریاست پزشکی رو ایشوک ازت فایده.

معلومه که من تحرکات میکنم لویی فردینان، تکنیک قدیمی که دانشجوها تو سالهای ۶۸ بکار میبردن، جاشون تمام این سالها واسه تو چندان خالی نبوده، تکنیک سیاسی که اصلاً تحلیلی نیست، میدونم که همه اینها رو رد میکنی و پس میزنی، به جهنم لویی فردینان من از حرفهای مفت منتفرم، درست شنیدی لویی فردینان، اشتباه شنوایی نبود، گفتم حرفهای مفت، چونکه حالا از خودت سؤالهای مهمل میپرسی. تو به اصطلاح به زبان نو و مردمی میخواستی ولی دست از مسخره کردن مردم برنمی‌داری، برامون به زبان تکراری آوردی، سبکا! سبکا! سبکا! انگار که دو گل داره حرف میزنه، اونجا که تو بی بی سی مثل اسب شیشه میکشه اروپا! اروپا! اروپا! اونهم هیچی نفهمیده بود، از راه رسیدن مه ۶۸ رو ندید. البته نه مثل تو که فهمیدی جنگ خواهد شد، حاضر بودی هر کاری بکنی که اتفاق نیفته، حتی حاضر بودی سر همه جهودهای روی کره زمین رو ببری. تو اشتباه کردی لویی فردینان، به بار برای همیشه اعتراف کن تو رقیبات رو عوضی گرفتی و لاف و گزافات رو هم بس کن، این فکرهای قدیمی‌ات دیگه مشتری نداره، همین، جور دیگه هم نمیتونی به زبون بیاریشون، نمیتونی خودت رو دوباره نفی کنی و قادر هم نیستی حرفات رو روشن بیان کنی در نتیجه هی ادای این رو در میاری که به زبون جدید کشف کردی، ولی در واقع هیچ چیز جدیدی کشف نکردی، تو به جای اینکه واقعیت جلوی چشمات رو ببینی توی تناقضات خودت گیر افتادی.

جواب منو بده لویی فردینان، این نفرتت از چیه، نفرت بقیه نه، مال خودت از چیه.

پانون

Louis - Ferdinand Celine

جناب آقا،

حرف مفت! برو گمشوا! من که فکر میکنم شما خیلی عوضی هستین... حالت... خیلی خوشحال رو دارین، افتخار میکنین که ذوق زندگی داره... و حاضر هم نیستین آدمهایی که مثل شما فکر نمیکنن رو به حساب بیارین، تا این حد دارین لذت میبرین. چرا که نه؟ حق شما س که

خوشبخت باشین و این خوشبختی ارضاتون کنه، به اجر اعتقاد داشته باشین، حالا چرا میخوان با این... پدر بقیه رو در آربین؟ مشکل آدمهای مثل شما همینه، اینکه قادر نیستین آدمهایی که مثل خودتون فکر نمیکنن رو بپذیرین... بسمونه... با سعادت ابدی پدرمون رو در بیارن... سعادت یک شرط اجباریه... خودکامه و موقتی، تمام این گندوگه‌ها از ژان ژاک روسو به ما رسیده و چپها هم همین چیزها رو درباره معبدهای سرخ گولاک گفتن. مانیفست خوشبختی... بفرمایین، اینهم راه حلش! خودتون رو آویزون یک ایده آلی میکنین که من قضیه‌اش رو نمیگیرم چیه. باید برام توضیح بدین... ولی چه فایده، همونطور که میگین من دیگه تو بورس نیستم... سبک من کافی تون نیست... بهش اعتقاد ندارین. شما به یک قهرمان نیاز دارین، به خلوص یک انسان متعالی که از راه دماغ بکشین‌اش بالا، مٹ سگ که دنبال استخوان بدوه... به یک ضدبیهود از نوع من نیاز ندارین.

درسته، حق با شماست، من پیر شده‌م، گند و احمق شده‌م. من مثل سالهای آخر لثو تو<sup>۳</sup> شدم، نگاه نافذ، تندخو و موشکاف، که فقط حیوونهای تو فونتونه<sup>۴</sup> رو قبول داشت... لثو تو حق داشت، شما ارزشش رو ندارین... ارزش اینکه آدم پدر خودش رو در بیاره که شماها بفهمین تو چه وضعیتی هستین. لثو تو هم منو دوست نداشت، مثل شماها که سبک نوشتن منو دوست ندارین. اون می‌گفت عامیانه می‌نویسم! چرا، چرا، تو خاطراتش نوشته. یادمه، یه جلد از کتاب «سفر به انتهای شب» رو براش فرستاده بودم... پرتش کرده بود بیرون. ولی لثو تو بیر رو خیلی دوست داشت و همین واسه من بسه. می‌خواست سال ۴۴ با خودش نگهش داره، واسه من نوشته بود و این نامه‌اش برای من خیلی دلپذیر بود. ولی خوشحالی‌های من حال شماها رو میگیره. حالتی که من هستم راستی راستی به شما خوش نمیاد... خوشبختی رو شما تصمیم میگیرین که چی باید باشه... من هم ولتون میکنم تا خودتون رو باهاش خفه کنین.

من هیچی از تون نخواستم، پس چرا سر به سوم میذارین؟ واسه‌ام قصه اینترنت اتون رو گفتین که قراره آدمها رو درست کنه و همیشه هم میتونین به انسان کمونیست اتون ایمان داشته باشین، حق اتونه، من هم گفتم که اصلاً کاری ندارم بهش. هیچوقت نگفتم دوست ندارم خوشحال باشم و دلم بخواد بمیرم... برعکس! ای خدا! بیش از حد خوشحالم که دوباره میتونم حال اتون رو بگیرم که خیال کنین دوست دارم بمیرم. مشکل شما، من میدونم، روشنه. مثل حق اتون کاملاً واضحه... اینه که شما قادر نیستین زبان منو، سبک منو قبول کنین که واقعیت رو توضیح میده و واسه همینه که مفتنه، حرف من. واقعیت شما رو از ریشه خراب میکنه و هیچ امیدی براتون باقی نمیذاره، افسرده تون میکنه، خلق اتون رو تنگ میکنه، مغلوب اتون میکنه... حرفهای مفت من آزارتون میده، برای اینکه خوب میدونین واقعیت رو میگیرم و نیمخوان



بپذیرین. خودتون رو رد میکنین، عربده میکشین که بهتون توهین کردن، که نفی اتون کردن و بخاطر این از من متنفر میشین.

... نفرت نیستم... اونها هستن...

... من نفرت نیستم... شما نفرت هستین! برای اینکه نمیخوانین قبول کنین من مثل شما نیستم: یه آنارشویست قراضه تو تالار که از تنگ نظری شماها خاک تو سر شده و میخواد شور زندگی تون رو بهتون حقه کنه. شماها به کوچکتین امید آویزان میشین... دیریم دام دام! ایندفعه که آخریشه، خودشون رو قاطی کردن و از تحول روان صحبت میکنن، چه تغییری و الله؟! ... بگین! آیا از زمان غار لاسکو، از زمان اختراع باروت و بمب و موشک، هیچی رفتار انسان رو تغییر داده؟! ... به هیچ وجه! همیشه همینقدر کثیف و عوضی و گند بوده! پس لطفاً دیگه دست از آزار من با این رؤیاهای دختر بچه‌ها که منتظر شاهزاده خوشگل نشستن بردارین... عزیز من، لالا کن، هر وقت موقعش شد بیدارت میکنن. شماها مثل اون یه چشمی هستین که واقعیت کوچک احمقانه خودش رو باور می‌کرد.

مه ۶۸...! بیا، باز یه چیز دیگه! باز باید برم تو کار سنکالر که برام توضیح بده... حتی از مونترلان<sup>۵</sup> هم نظرش رو راجع به مه ۶۸ که من نمیدونم چیه پرسیدم. به نظر من یه فریب از دست رفته اس. یکی دیگه... رسم که نیست. باور کردن چیزهای خیالی زحمت زیادی نداره، یه جست و عصبانی داد بزنی انقلاب. من یه چیزهایی درباره مه ۶۸ فهمیدم... برو بابا! می‌فهمم چرا شما به خوشبختی معتقدین، مه ۶۸ پارتی بود!... بازگشت «جبهه خلق» و مرخصی با استفاده از حقوق... آخرش مه ۶۸ همینه دیگه، یه مرخصی طولانی با استفاده از حقوق، خنده و خوشی به گراف، انداختن سنگفرشهای خیابون به سمت آژانها... فرانسه فلج... کارتیبه لاتن... شان زلیزه... بادن بادن... چپی‌ها لبریز... از هولشون زیر دامن مالرو و شارل یازدهم قایم...

بعد از پایان جشن، همه سبیلها چرب شده و با آهن و تلب، یه عده برمیگردن کارخونه تا قبل از تعطیلات کارشون رو تموم کنن، یه عده برمیگردن سورین درسشون رو تموم کنن که بعداً نماینده سوسیالیستها یا راستیها بشن، یا رئیس عالیرتبه و کارمند دون پایه، بعضی هام تبدیل بشن به کسانی که در خدمت مطبوعات کبیر جوهر بشاشن. و آدمها اینجوری میشن، هر کی واسه یه کاری... درست مثل قبل از همه این حرفها، همه چیز در هدف زندگی کردن و پولدار شدن... تا جشن بعدی، میگین دفعه دیگه عمل میکنیم... انقلاب بعدی... عملیات زیبا... همه اینها قرنی یک بار ارضاتون میکنه؟ فکر میکنین یک شب بزرگ رو از دست دادین...

مه ۶۸ تون اینه؟ مثل مقاومت بزرگ که همه درش شرکت داشتن... غلط کردین! دوباره از اول به دنبال دنیایی بهتر راه میفتین.

۱. نویسنده فرانسوی که برای کتاب گرگها جایزه گنکور ۱۹۳۲ را دریافت کرد
۲. شهری در کرواسی
۳. پل لئوتو نویسنده فرانسوی
۴. فونتونه - ا - رز از حومه‌های پاریس که لئوتو تا آخر عمر در آنجا زندگی کرد
۵. هانری دو مونتر لان نویسنده فرانسوی

**انتشارات نیلوفر منتشر کرده است:**

- ویرجینیا وولف / کوئینین بل / سهیلا بسکی / ۶۸۸ ص / ۷۵۰۰ تومان
  - دگرگونی / میشل بوتور / مهستی بحرینی / ۳۲۴ ص / ۳۳۰۰ تومان
  - بوی خیس کاج / گیتی رجب‌زاده / ۱۱۰ ص / ۱۲۰۰ تومان
  - چشم‌های سرسبز و داستانهای دیگر / زهره واعظیان / ۱۰۸ ص / ۱۲۰۰ تومان
  - پیر مقدس / کنراد فردیناند مایر / محمود حدادی / ۱۸۴ ص / ۱۹۰۰ تومان
  - طوطی‌های سبز / جبینوا سترادا / منوچهر افسری / ۲۰۸ ص / ۲۲۰۰ تومان
  - معامله‌پر سود و داستانهای دیگر / انتخاب و ترجمه‌مژده دقیقی / ۱۷۶ ص / ۱۸۰۰ تومان
  - فرهنگ فارسی عامیانه (۲ جلد) / ابوالحسن نجفی / ۱۵۲۴ ص / ۱۲۵۰۰ تومان
  - مجموعه اشعار نیما یوشیج / مقاله و تدوین: عبدالعلی عظیمی / ۶۶۲ ص / ۶۵۰۰ تومان
- انتشارات نیلوفر - خیابان انقلاب - خیابان دانشگاه - تلفن ۶۶۴۶۱۱۱۷